

طرح فیلم نامه: سرحد

فرمانده پاسگاه مرزی ایران در حال صحبت با بزرگان وریش سفیدان روستاست و از آنها خواهش می کند تا مراقب احشام خود بوده و برای چرا به سمت مرز نبرند. او نگرانی خود را از اتفاقاتی که ممکن است برای یکایک اهالی روستا بیفتد اعلام می کند ، ریش سفیدان با بی میلی حرف او را تایید می کنند و می گویند تمام سعی شان را برای اینکار انجام خواهند داد.

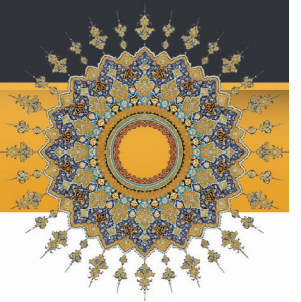
سحر دختر جوان لاغر اندام که موقع تولد مادرش را از دست داده با پدر پیر خود (مجید) در روستای زیبای مرادلو از توابع شهرستان بيله سوار در نقطه صفرمرزی در یک خانه کاه گلی که پنجره اش با فاصله ای اندک مشرف به رود مرزی بالهارود و پاسگاه آذربایجان قرار دارد زندگی می کند. او در حال دوشیدن گاوی است که گوساله ای زیبا در کنارش دارد...

فرنگناز بی بی ، عمه پیرسحر که بچه دار نشده و تنهایی زندگی میکند در طول فیلم برای بچه ها از سرگذشت تلخ مردم که چه بلاهایی کشیده اند در مقابل ارتش سرخ شوروی داستانها می گوید:

(وقتی در قصبه جلیل آباد آذربایجان زندگی میکردیم ما را جمع کرده مرغی سالم را نشان داده گفتند: هر کس با پای خودش برگردد مثل این مرغ سالم بر خواهد گشت والا....

و در داستانی دیگر راجع به سربازی جوان به نام رشید که در پاسگاه روستای همجوار (اودلو) خدمت میکرد می گوید: که موقع حمله شوروی به ایران او به همراه یازده نفر از هم رزمهایش تا ظهر مقاومت میکنند اما وقتی رشید متوجه می شود همه کشته شده اند خودش را که زخمی بود قاطی جنازه ها می کند و....)

چند نفر سرباز آذربایجانی با همراه فرمانده جدید خود سوار بر اسب در حال گشت زدن در نوار مرزی هستند، فرمانده روبروی روستا به علفهای اطراف نگاهی کرده از اسب پیاده شده می گوید: اجازه ندهید



حتی مورچه ای وارد این سوی مرز شود و اگر غفلتی شود با خاطی برخورد خواهد کرد. در عین حال دستور می دهد بخش های تخریب شده سیم خاردار درست شود.

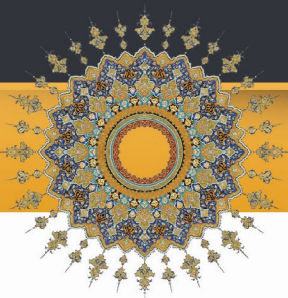
آنطرف رودخانه مرزی بالهارود خاک آذربایجان با پوشش درختی و مراتع زیاد محل خوبی برای چرای احشام روستاست ، روزی سحرگوساله ی زیبایش را که علاقه زیادی به آن دارد برای آب دادن به چشمه کنار رودخانه می برد. گوساله در غفلت سحر از رودخانه کم عمق وارد خاک آذربایجان شده سالداتها او را گرفته به حیاط پاسگاه می برند و گوساله کوچک در طول فیلم مدام مادرش را که این سوی مرز(ایران) است صدا می کند....

ائلدار یکی از سربازان آنسوی مرز مدت هاست سحر را موقع برداشتن آب از رودخانه و شستن لباس هایش دید زده و عشق پنهانی سحر رادر دلش می پروراند ولی فرصت اظهار آن را بدست نمی آورد.

سحر که نمی تواند بیتابی گاو و گوساله اش را تحمل کند موقع غروب لباس مردانه بر تن کرده با صورتی پوشیده سعی می کند از لابلای سیم خاردارها گذشته و برای آزاد کردن گوساله اش آنسوی مرز برود. ائلدار که ماموریت نگهبانی از مرز را دارد از لابلای بوته ها بلند شده و مقابل سحر می ایستد، وقتی متوجه می شود سحر است او را آزاد کرده می گوید بخاطر اینکه اوضاع خیلی خطرناک است هرگز آن طرف نرود

سحر موضوع رابه عمو مطلب گفته وبه همراه او کنار رودخانه ائلدار را ملاقات می کند. عمو مطلب از ائلدار می خواهد تا گوساله را آزاد کنند، ائلدار بخاطر دیدن مجدد سحر بدون آنکه خوشحالی خود را ابراز کند با شرمندگی می گوید: فرمانده پاسگاه تازه عوض شده و خیلی آدم سخت گیری هست آزاد کردن گوساله ممکن به نظر نمی رسد...

سحربخاطر نگرانی از گوساله کوچک دوست داشتنی و ماده گاوشان که مدام بخاطر بچه اش ناله می کند هر روز کنار مرز رفته و پشت سیم خاردار به سربازان برای گرفتن گوساله اش التماس می کند...



ائلدار از این التماس های سحر به سربازان وریشخندهای آنان ناراحت شده ،بعد از درگیری با هم قطارانش چند روزی بازداشت می شود.

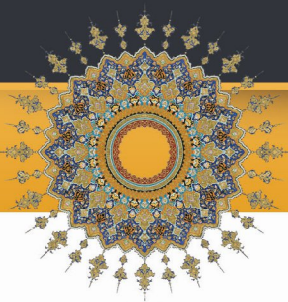
ائلدار که در دلش عشق سحر شعله ور شده هر روز در پاسگاه می خواهد تا پست او را به گشت مرزی که پست سختی است بنویسند تا بلکه بتواند از لابلای درختان سحر را تماشا کند...

فرمانده پاسگاه ایران که شاهد التماس های سحر ونشستن او پشت سیم خاردارهای مرز است به سحر نزدیک شده و از این اتفاق ابراز ناراحتی کرده می گوید تمام تلاشش را برای برگرداندن گوساله ی او انجام خواهد داد به شرطی که زیاد نزدیک مرز نرود...

ائلدار در یکی از روزهاکه سحر در حال پر کردن کوزه اش درآب چشمه است از لابلای بوته هاعشش را به او اظهار می کند، ولی سحر معتقد است با توجه به اینکه هردو در کشور دیگری زندگی می کننداین عشق سرانجامی نخواهد داشت، اما ائلدار تصمیم خود را گرفته است تا جایی که روزی ائلدار اسلحه را کنار انداخته روی زانوهایش داخل رودخانه افتاده و می گوید: آنقدر از این آب خواهم خورد تا همه سرحد را خشک کنم و...

علسگر ، پدر ائلدار که عاشیق(نوازنده قوپوز)است برای دیدن پسرش به پاسگاه آمده وشب با ساز خود برای سربازها ترانه ای خوانده بعد میگوید: شما خیلی نزدیک ایران هستید، ما در روستای خودمان موقع محرم که صدای مساجد ایران را می شنیدیم یواشکی نزدیک مرز شده واز دور با صدای آنها عزاداری می کردیم....

ائلدار ماجرای عاشق شدنش را به پدرگفته و هدیه سحر را که پارچه سبز رنگ کوچکی با مهری بشکل قلب است را به او داده و می گوید : این را به مادرم برسان وبه ایشان بگو این تربت امام رضا(ع) وهدیه عروس آینده اش است....



بی قراریهای سحر وپیگیریهای مجید با مرزبانی ایران باعث می شود تا فرمانده پاسگاه ایران با فرمانده مرزی آذربایجان در نوار مرزی برای گرفتن گوساله دیداری رسمی برگزار کنند، اما بخاطر سختگیریهایی که فرمانده آذربایجانی دارد جواب مثبتی نمی دهد....

صدای گاو صبح و شب بلند است و گوساله نیز داخل حیاط پاسگاه با بی تابى مادرش را صدا می کند.

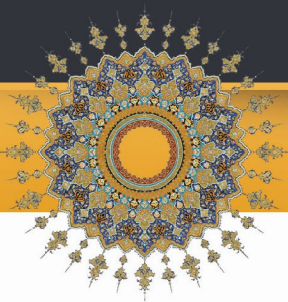
پدر سحر و عمو مطلب مجدد پنهانی با ائلدار ملاقات می کنند و ائلدار می گوید: توی این دو روز چندتا از سیم خاردارها را باز کرده آماده خواهیم گذاشت، پس فردا وقتی که دیدیداز سر پست بطرف پاسگاه برمی گردم حاضر باشید گوساله را که آزاد کردم سریع از مرز خارجش کنید، توکل بخدا هرچه پیش آید خوش آید، ناله های گوساله بخاطر مادرش همه ما را هم ناراحت کرده ولی فرمانده اجازه نمی دهد....

مینی بوس کنار جاده می ایستد عاشیق علسگر با کلاهی در سر وبقچه ای که با شال محلی بسته شده پیاده شده وارد روستا می شود. با نزدیک شدن علسگر بطرف خانه مجید، ائلدار از داخل بوته های کنار مرز خارج شده بطرف پاسگاه قدمهایش را برمیدارد. علسگر وارد حیاط خانه مجید شده و خود را بعنوان عاشیق ومیهمان خدا معرفی میکند که از آذربایجان آمده است...

علسگر به خانواده سحر می گوید که پدر ائلدار است و به خاطر حرف های پرسش برای خواستگاری از سحر به این سوی مرز آمده است.

ائلدار گوساله را آزاد می کند، صدای گلوله ای شنیده می شود، با صدای گلوله همه اهالی و مامورین مرزبانی ایران بیرون می ریزند ، عمو مطلب که مخفیانه در حال نزدیک شدن به محل خروج گوساله بود بخاطر تیراندازی با سرعت تمام خود را به لابلای درختهای کنار رودخانه می رساند...

گوساله مابین مرز و پاسگاه آذربایجان می ایستد، سحر بطرف مرز با گریه می دود. فرمانده سیلی محکمی به ائلدار زده و دستور دستگیری اش را صادر میکند. سالداتی سوار بر اسبی شده سریع از پاسگاه بطرف گوساله برای برگرداندنش خارج می شود....



همه اهالی روستا از روی تپه به تماشا ایستاده اند. فرنگناز بی بی با قد خمیده اش گاو را با طنابی که در دستانش دارد نزدیک مرز می آورد. اسب سوار درحال نزدیک شدن است. گوساله با شنیدن صدای مادرش جواب داده و شروع به دویدن بطرف خاک ایران می کند. سحر به گوساله داخل رودخانه رسیده بغلش کرده وارد خاک ایران می کند...

مجید ساز یادگاری پدرش را که روی طاقچه بود برداشته به عاشیق علسگر داده و می گوید: عاشیق چال بوسازی، ساز بیزدن سوزسندن، بیلیرم سینه ن دولودور تاریخلر بویو یانیغلی سوزلردن ، چال آی عاشیق چال...

ائلدار با دستان بسته به همراه دو نفر سرباز پشت کامیونی سوار شده درحال دور شدن از پاسگاه صدای آواز خواندن پدرش را شنیده محکم فریاد میزند: آتا!!!

علسگر با صدای بلند می خواند. ائلدار با چشمان گریان از پشت ماشین بسمت پدرش و سحر که در امتداد جاده مرزی در خاک ایران با پای برهنه بدنبال ائلدار درحال دویدن است نگاه میکند...

وگوساله با اشتیاق تمام درحال خوردن شیر مادرش است.

سربازان ایرانی در حال ترمیم بخش های تخریب شده از سیم خاردار هستند...

باسپاس

نویسنده: احد بیوته

